

خدا چون سلام به روی ماهت...

شهر معمولی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

معمولی

ناتالی ٹید
نیلو فرامن زاده

سرشناسه : لوید، ناتالی

Lloyd, Natalie

عنوان و نام پدید آور : شهر معمولی / نویسنده ناتالی لید : مترجم نیلوفر امنزاده؛ ویراستار شهرام بزرگی

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری : ۲۷۸ص:؛ ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۸۰-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: A snicker of magic, c 2014.

موضوع : داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: امنزاده، نیلوفر ۱۳۷۰-، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۶ش۹/PZV

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴[ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۳۲۴۸۵



انتشارات پرتقال

شهر معمولی

نویسنده: ناتالی لید

مترجم: نیلوفر امنزاده

ویراستار: شهرام بزرگی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امین نصر

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۸۰-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: صحافی علی

قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰



+۹۱ - ۶۲۵۶۶

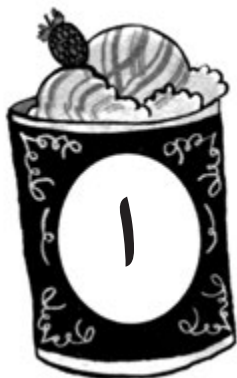


www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای همسرم سروش
که جادویی‌ترین کلمه‌ها را بلد است.
ن.ا.



ماما گفت: «می‌گن اینجا دیگه خبری از جادو نیست.»
همین‌طور که رانندگی می‌کرد، به روبه‌رو زُل زده بود. نگاهش از روشنایی
چراغ‌های ماشین می‌گذشت و به عمق سیاهی شب گره می‌خورد؛ انگار
دقیقاً می‌دید چه چیزی در انتظارمان است.

نمی‌توانستم چیزی ببینم؛ نه خانه‌ای، نه فروشگاهی، نه حتی سگ پیری
که واقواق کند. ماهِ چاقِ گنده، تنها و رنگ‌پریده، تنها چراغِ راه ما بود. به
مهتاب نگاه کردم که چطور صورت ماما را روشن می‌کند؛ سایه‌های تاریک زیر
گونه‌هایش را؛ دهانش را که انگار دیگر خیال باز شدن نداشت؛ و چشم‌هایش
را که مثل همیشه، آبی آسمانی و زیبا بود؛ پُر از تمام غصه‌های دنیا!
«پس...» پاهایم را روی داش‌بورد گذاشتم و انگشت‌هایم را از زیر جوراب
تکان دادم. «یعنی یه روزی جادو وجود داشته؟»

باد قبل از ماما به سؤالم جواب داد؛ شیرجه زد توی وَن و موهای طلایی
او را به شکل ابری از حلقه‌های زَژین، به پرواز درآورد. وقتی همه‌ی دنیا تیره
و تار بود، فقط مامای من می‌توانست این‌طور بدرخشد.
گفت: «بعضی‌ها این جور می‌گن.» فرمان را که تاحالا خیلی سفت گرفته
بود، شُل‌تر گرفت و شانه‌های مُنقبضش را رها کرد. دقیقاً می‌دانستم چرا؛
می‌خواست قصه‌ی قشنگی تعریف کند.

ماما گفت: «دژهی نیمه‌شب قبلاً جای مخفیانه‌ای بود. کوه اون قدر بلند بود که شهر رو از بقیه‌ی دنیا پنهان می‌کرد. رودخونه‌ای هم دور کوه می‌پیچید و اون‌جا رو امن و امان نگه می‌داشت. جنگل با درخت‌های بلندش دور رودخونه رو گرفته بود و همه‌ی رازها و آوازهای شهر رو زیر شاخه‌های خودش نگه می‌داشت.»

از شنیدن صدایش آرام شدم. صدای حرف زدن مامای من فوق‌العاده است، اما صدای قصه‌گفتنش... چیزی بین نسیم تابستان است و لایلی شبانه. «آخه می‌دونی؟ شهر باید پنهان می‌موند... چون مردمی که اون‌جا زندگی می‌کردن، تو رگ‌هاشون جادو داشتن!»

«جادوی واقعی؟!» این کلمه را به‌سختی به زبان آوردم. حتی فکر جادوی واقعی هم از دماغ تا انگشت‌های پایم را می‌لرزاند. این‌بار قلبم بود که جواب داد؛ کلمه‌ی آره، توی سینه‌ام ضربان می‌زد.

آره،

آره،

آره!

ماما آه کشید. «این قصه‌ایه که تعریف می‌کنن. می‌گن بعضی‌هاشون می‌تونستن ستاره‌ها رو بگیرن و توی شیشه‌مربا نگه دارن! بعضی از مردم می‌تونستن با آوازشون طوفان به‌پا کنن و بعضی‌ها هم گل‌های آفتابگردون رو به رقص درمی‌آوردن. بعضی‌هاشون کیک جادویی می‌پختن تا کسی که کیک رو می‌خوره، عاشق بشه یا مثلاً یه چیز خوب رو یادش بیاد... یا یه چیز بد رو فراموش کنه. بعضی‌ها جادوی موسیقی داشتن...»

انگشت‌های ماما دوباره فرمان را آن‌قدر محکم چسبیدند که رنگشان به سفیدی زد؛ اما به قصه‌گفتن ادامه داد:

«می‌تونستن آهنگی بززن که پژواک کنه و توی کل شهر شنیده بشه... اون‌وقت همه‌ی مردم شهر، هر‌جا که بودن، بلند می‌شدن و شادی می‌کردن.»

گلویش را صاف کرد. «می‌گن بعضی‌هاشون توی تاریکی می‌درخشیدن. بعضی‌ها هم وقتی غمگین بودن، غیب می‌شدن! اول بی‌رنگ می‌شدن، بعدشم کاملاً نامرئی! داستان‌های زیادی هست...»

پرسیدم: «این شهر جادویی همون جاست که تو توش بزرگ شدی؟»
سر تکان داد؛ یعنی آره.

«پس چرا همچین جایی رو ترک کردی؟»

«وقتی که من اون‌جا زندگی می‌کردم، دیگه خبری از جادو نبود. فقط به جاده‌ی دوطرفه بود و یه چراغ راهنمایی همیشه سبز! پیش خودم فکر کردم معنی‌ش اینه که جادو از اون‌جا رفته. فکر کردم منم اگه بخوام جادو رو ببینم، باید از اون‌جا برم.»

«رفتی؟ دیدی؟»

ماما گفت: «بله که دیدم! یکیش تو. فرنی‌جو هم که پشت سرم خوابیده.»
از توی آینه‌ی ماشین نگاهی به خواهر کوچکم انداخت که با گریه‌ی بزرگ پشمالومان - بیسکویت - روی صندلی عقب خوابیده بود. هردو خُرخر شیرینی می‌کردند و روی توده‌ی لباس‌هایی که پشت ماشین انداخته بودیم، مُچاله شده بودند. فرنی تقریباً شش‌ساله است، اما چون جُثه‌ی کوچکی دارد، مردم فکر می‌کنند سنش از این هم کمتر است. به‌راحتی وسط کتاب‌ها و پتوها و لباس‌ها جا شده بود.

ماما آه کشید؛ «هر جادویی که بخوام، همین‌جا پیش منه.»

با شنیدن حرفش لبخند زدم. دلم می‌خواست این جمله واقعی باشد، اما می‌دانستم من و فرنی از آن مدل جادوهایی نیستیم که غصه‌های ماما را از بین ببرد.

اما شاید آن مدل جادو، یک جایی توی دنیا وجود داشته باشد؛ اصلاً شاید جادو فقط چند کیلومتر آن‌طرف‌تر باشد.

قلبم دوباره محکم تپید؛ آره!

ماما نگاهی به ماه تنها انداخت. ماه روی صورتش تابید؛ انگار از اینکه مورد توجه قرار گرفته، خوش حال بود. گفت: «به نظرم هیش کی و هیچی از ماه نیمه شب تنها تر نیست. خیلی افتضاحه که اون بالا بین ده هزار تا ستاره نشسته باشی، ولی دستی نداشتی باشی که درازش کنی و یکی از اونا رو بگیری...» بعد، تا مدتی هیچ کدامان حرفی نزدیم. فقط به صدای ون گوش کردیم که تَلَقُّ تَلُوق می‌کرد و توی جاده‌ی پیچ‌درپیچ جلو می‌رفت. من به صدای قلبم گوش می‌دادم که هنوز در جواب همه‌ی سؤال‌هایی که نمی‌پرسیدم، با آواز می‌گفت آره، آره، آره.

ناگهان صدای تَلَقُّ تَلُوق به گُرُومب گُرُومب تبدیل شد؛ داشتیم از روی پل بلند و باریکی می‌گذشتیم. از روی رودخانه که رد شدیم، جیرجیرک‌ها کمی بلندتر می‌خواندند، ماه کمی روشن‌تر می‌درخشید، هوای شب بوی کلوچه‌ی تازه می‌داد و قلب من هم با ضربان منظمی می‌گفت آره، آره، آره. وقت‌هایی که قلبم می‌گوید آره، اتفاق‌های خوبی می‌افتد؛ مخصوصاً اگر دوروبرم کسی نباشد که زیاد حرف بزند.

ماما سرعت ون را کم کرد و بازویش را به طرف من دراز کرد. «نگاه کن فلیسیتی... رسیدیم.»

به تابلویی اشاره کرد که کسی رویش رنگ پاشیده بود و هُلُش داده بود کنار تپه‌ها. چراغی که سوسو می‌زد، نوشته‌ی روی تابلو را روشن کرده بود:

دره‌ی نیمه‌شب - ایالت تِنِسی

شهری فوق‌العاده که می‌تواند خانه‌تان باشد

ماما گفت: «نوشته‌ش قبلاً به چیز دیگه بود. قبلاً نوشته بود...» زیر لب گفتم: «شهری جادویی که می‌تواند خانه‌تان باشد.» لازم نبود به من بگوید؛ خودم می‌توانستم کلمه‌ی جادویی را ببینم که از زیر آن همه لایه‌ی

رنگ، مثل مهتاب می درخشید. کلمه‌های دیگری هم می دیدم.

ستاره‌های بالای سرمان توی آسمان نوشته بودند:

تابستان

شگفتی

خانگی

خطوط زردی هم که توی نور چراغ‌های جلوی ماشین دیده می شد، این کلمه‌ها را نشان می داد:

بمان

گوش کن

ببین

و توی آواز شبانه‌ای که جیرجیرک‌ها می خواندند، شعری شنیدم که می گفت:

بالاخره

سرانجام

برای همیشه... و حالا

تو اینجایی

آن شب هیچ چیز دیگری به ماما نگفتم؛ اما حتی آن موقع هم یک چیز خوب را حس می کردم: یک آره توی قلبم. چیزی توی دلم می چرخید و از کک‌ومک‌های انگشت دستم تا نوک انگشت پایم را قلقلک می داد. این همه حس فوق‌العاده، فقط یک معنی می توانست داشته باشد: توی درّه‌ی نیمه‌شب، هنوز جادو وجود داشت. و من این شکلی جادو را آزاد کردم...



ماما دوست داشت بگوید ما پیکل‌ها خانه‌به‌دوشیم؛ از آن کولی‌های دوست‌داشتنی و ماجراجوهای حرفه‌ای!

اما هرچه به روز اول مدرسه در دبستان استون‌بری نزدیک‌تر می‌شدیم، کمتر احساس ماجراجویی می‌کردم. سفرهای زیادی که رفته بودیم، همه‌مان را خسته کرده بود؛ و بیشتر از همه، خودِ ماما را... هرچند خودش نمی‌فهمید. این حقیقت، وقتی از توی آینه‌ی ماشین نگاهم کرد، به من ثابت شد. چشم‌هایش قبلاً مثل آسمان تابستان، آبی روشن بود؛ اما حالا شبیه شلوارچینی شده بود که توی ماشین لباس‌شویی می‌چرخد! «به‌خاطر امروز نگرانین دخترا؟»

آه کشیدم: «به‌کم...»

فرنی جو زیر لب گفت: «به‌کم...» چمدان آبی کوچکش را به سینه‌اش چسباند و به من تکیه داد. چون هیچ‌وقت نمی‌دانستیم کی ممکن است ماما نیمه‌شب بیدارمان کند تا از شهر بیرون برویم، فرنی همیشه چمدانی پُر از گنج‌های ارزشمند، آماده داشت؛ وسایل به‌خصوصی که خیال نداشت آن‌ها را جا بگذارد. ماما سر تکان داد و گفت: «ولی من حس خوبی نسبت به امروز دارم.

توی همچین شهری، هر اتفاقی ممکنه بیفته.»

پرسیدم: «پس یعنی قراره به‌مدت بمونیم؟» صدای تَند شدن نفس‌های فرنی

را شنیدیم. شاید آدم‌ها نمی‌توانند مثل درخت‌ها ریشه کنند، اما ما هر دو به جایی نیاز داشتیم که در آن فرو برویم و چند خاطره‌ی خوب بسازیم؛ ماما هم همین‌طور. فقط توانست ادای لبخند زدن را در بیاورد. با صدای آرامی گفت: «حالا می‌بینیم...» دقیقاً در همین لحظه، اولین کلمه‌ی روزم را دیدم:

باور کن

حروفش از آفتابِ ذوب‌شده درست شده بود؛ روی شیشه‌ی پنجره پیش رویمان شُره کرد گرم و قلقلک‌آور.

برای دیدن و گفتنِ کلمه‌ی باور، باید قدرتمند باشی... اما من آن روز صبح حسش کردم؛ و حس کردنش بهترین احساس دنیا بود. می‌دانستم قرار است ماجرای فوق‌العاده‌ای اتفاق بیفتد. نمی‌دانستم چه چیزی، چرا یا چطور؛ اما باور داشتم که این اتفاق می‌افتد.

من و فرنی جو توی پیاده‌رو دبستان استون‌بری ایستاده بودیم و برای ماما دست تکان می‌دادیم که سوار بر تُرشیِ هالاپینو^۱ از ما دور می‌شد. اسم ونمان را گذاشته بودیم هالاپینو، چون سبز - قهوه‌ای بود، همه‌جایش قُر شده بود و قراضه بود؛ یک‌جورهایی مثل فلفل فاسد! و چون ما پیکل‌ها سوارش می‌شویم، اسمش شد ترشی^۲ هالاپینو.

ترشی هالاپینو تلقی تلوقی کرد و توی جاده‌ی مه‌آلود ناپدید شد. چشم‌هایم را تنگ کردم تا به ابر دودی نگاه کنم که از لوله‌ی آگزوز بیرون می‌زد. سه کلمه‌ی دودی دیدم:

اسپانکتر

سامپتر

سیفل میفل

کلمه‌هایی که دوروبرِ ماشین‌ها یا قطارها یا قایق‌ها یا هواپیماها شکل

۱- نوعی فلفل

۲- پیکل (pickle) به معنی خیار شور یا هر سبزیجات دیگری است که توی سرکه نگه‌داری و تبدیل به تُرشی شود.

می‌گیرند، هیچ‌وقت معنی خاصی ندارند؛ یا حداقل برای من معنی ندارند. شاید برای بقیه‌ی آدم‌ها این‌طوری نباشد. می‌دانم که من تنها کلمه‌یاب دنیا نیستم، اما تاحالا هیچ‌کس دیگری را ندیده‌ام که این استعداد را داشته باشد. همین‌که فرنی دستش را توی دستم گذاشت، حس کردم چیزی بدنم را می‌خراشد. وقتی پایین را نگاه کردم، فهمیدم یک‌مُشت چسب‌زخم شبرنگ به بازویش چسبانده. به‌خاطر همین است که چسب‌زخم‌ها را از او قایم می‌کنیم؛ از آن‌ها به‌عنوان برچسب تزئینی استفاده می‌کند.

دستش را فشار دادم: «حُب، ببینم... واسه ماجراجویی جدید آماده‌ای؟»
فرنی شانه‌اش را بالا انداخت.

روی کلمه‌هایی تمرکز کردم که اطراف‌موی طلایی‌دُم‌اسبی فرنی سوسومی زد.

بیسکوییت

ماشین زباله

پیراشکی سیب

فرنی‌جو به چیزهای موردعلاقه‌اش فکر می‌کرد: اسم گربه‌مان، ماشینی که آرزو دارد وقتی بزرگ شد آن را براند و خوراکی موردعلاقه‌اش. همان‌طور که انتظار می‌رفت، چانه‌ی فرنی لرزید. دماغش را به بازویم چسباند، بعد هم با چشم‌های آبی پُر از اشک نگاهم کرد و پلک زد. «می‌شه بغلم کنی؟»

آه کشیدم و به پهلویم چسباندمش. «تو دیگه بزرگ‌تر از اونی شدی که کسی بخواد بغلت کنه. می‌خوای برات یه شعر بگیرم؟»

فرنی فوراً سر تکان داد. دماغش را بالا کشید، اما گریه نکرد. فرنی یک پیکلی شجاع است. وقتی از درِ مدرسه وارد می‌شدیم، خودش را بیشتر به من چسباند. دستم را محکم دور شانه‌اش نگه داشتیم. وقتی قد جوانه‌ی لوبیا باشی، دنیا حتماً جای ترسناکی می‌شود.

بچه‌های بزرگ‌تر طوری سر راهمان سبز می‌شدند و با ما تصادف

می‌کردند که اگر کسی نمی‌دانست، فکر می‌کرد ما نامرئی هستیم! اما می‌دانم که نبودیم؛ چون صدای کفش‌هایمان را می‌شنیدم که در برخورد با کف راهرو جیرجیر می‌کردند و آواز می‌خواندند. کفش‌هایم پُر از کلمه‌هایی بود که توی دفتر آبی‌ام برایشان جا نداشتیم. با همین کفش‌ها روی شن‌ها و چمن‌ها و سنگ‌ریزه‌های شش ایالت مختلف راه رفته بودم. این‌همه اسباب‌کشی، خسته و فرسوده‌مان کرده بود؛ اما حداقل دنیا پُر از کلمه‌هایی بود که می‌توانستی ببینی و جمعشان کنی. همان قدر که من دوست دارم کلمه پیدا کنم، فرنی دوست دارد آن‌ها را بشنود.

فرنی مُضطربانه گفت: «زود باش!»

جلوی چشم همه، کلمه‌های نامرئی را توی دستم می‌گرفتم و آن‌ها را توی دهانم می‌گذاشتم و می‌جویدمشان! می‌دانستم پانتومیم کلمه‌یابی‌ام کمک نمی‌کند که به این زودی‌ها در دبستان استون‌بری دوست پیدا کنم، اما این تنها راهی بود که می‌توانستم حال خواهرم را بهتر کنم. به نظر من اگر خوش‌شانس باشی، خواهر هم مثل دوست است؛ حتی بهتر از آن. خواهر مثل بهترین دوست دنیا، تا روز قیامت می‌ماند.

گفتم: «چسبناک مثل آدامس‌تویی...» و فکم را بالا و پایین کردم. فرنی به من لبخند زد. گلویم را صاف کردم و ادامه دادم:

«تق تق توق توق، تق تق توق... قلب‌ها لاپینو تو موتورشه و بوق!»

دو دختر که توی صف دستگاہ مداخله‌روشی بودند، چرخیدند تا به ما که رد می‌شدیم، زُل بزنند. دقیقاً در همان لحظه، همان دو قطره اعتماد به نفسی که جمع کرده بودم، دود شد و به هوا رفت. معمولاً در برخورد اول تأثیر خوبی روی دیگران نمی‌گذارم؛ حتی در بهترین روزهایم. وقتی دختر جدید مدرسه‌ی جدید باشی، بلندبلند شعر خواندن توی راهروی مدرسه، اصلاً ایده‌ی خوبی نیست. با این حال، مثل سربازها به راهم ادامه دادم و صدایم را کمی پایین آوردم:

«هر هر هر، قاه قاه قاه... پیرمرد قلبش رو گذاشته رو نقاب کلاه! دام دام دین دین، دام دام دین... قلب فرنی جو کجاست؟ لبه‌ی آستین.»

فرنی دستم را تاب می‌داد و قدم‌هایش را با آهنگ کلمه‌هایم تنظیم کرده بود. روی شلوارچینش دامن زردی پوشیده بود که بخشی از لباس مُبدل هالووین پارسال بود. اکلیل روی دامنش می‌درخشید و نور لامپ‌های مهتابی راهروی مدرسه را منعکس می‌کرد.

جلوی کلاس سال‌اولی‌ها ایستادیم که بوی مدادشمعی و ساندویچ کره‌ی بادام‌زمینی می‌داد.

فکر می‌کردم فرنی همان اول جست‌وخیزکنان وارد کلاس می‌شود؛ اما سر جایش ماند. لب بالایی‌اش را می‌جوید و طوری مُژه‌هایش را به هم می‌زد که پیش خودم گفتم دوباره می‌زند زیر گریه! اما وقتی نگاهم کرد، توی چشم‌هایش غصه ندیدم؛ عزم جزم دیدم. اعلام کرد: «دیگه از روز اول خسته شده.»

سر تکان دادم. «منم همین‌طور... ولی می‌گن این شهر قبلاً یه جای جادویی بوده. شاید واسه ما هم جادویی باشه. اون وقت ماما از اینجا خوشش میاد و...»

چشم‌های فرنی درخشید. «اینجا خونه‌ست؟»

آه کشیدم. «شاید...» و هُلش دادم تا وارد کلاس شود. فرنی چانه‌اش را بالا گرفت و توی کلاس راه افتاد. موی دُم‌اسبی‌اش توی هوا تاب می‌خورد. کلمه‌های اطراف سرش حالا جسورانه‌تر شده بود:

سوپ قارچ

ستاره‌ی کاغذی

سیب‌زمینی تنوری

کلمه‌های خوبی بودند؛ روشن و خوش‌مزه. به‌همین خاطر، بابت ترک‌کردنش عذاب‌وجدان نگرفتم.

توی راهرو راه افتادم و روی کفش‌های جیرجیروی خودم تمرکز کردم. هزاران کلمه توی هوای راهروهای دبستان استون‌بری می‌چرخید؛ برای همین هم اصلاً سرم را بلند نکردم. حالا وقت کلمه‌یابی نبود، چون باید همه‌ی انرژی‌ام را برای کلاس ذخیره می‌کردم.

آن قدر به مدرسه‌های جدید رفته بودم که دقیقاً می‌دانستم قرار است چه اتفاق‌هایی بیفتد. احتمالاً معلم از من می‌خواست بایستم، اسمم را بگویم و اینکه اهل کجا هستم. من هم می‌ایستادم، اما به جای آنکه چیزی بگویم، همین‌طور ساکت می‌ماندم و زُل می‌زدم. دهانم باز می‌ماند، اما کلمه‌ای از آن بیرون نمی‌آمد.

قضیه این است: من همه‌جا کلمه می‌بینم؛ همه‌جا... و همیشه. آن‌ها را جمع می‌کنم؛ درباره‌شان فکر می‌کنم. وقتی با ماما و فرنی‌جو یا خاله کلیو حرف می‌زنم، راحت می‌گویمشان؛ اما وقتی سعی می‌کنم در آن‌واحد با بیشتر از یک نفر حرف بزنم، کلمه‌ها به هم می‌ریزند. مثل دانه‌های برف روی زبانم آب می‌شوند، از گوشه‌های لبم بیرون می‌پرند و غیب می‌شوند! و من همین‌طور آنجا می‌ایستم؛ پلک‌زنان، با دهان باز و مثل ملکه‌ی شهر احمق‌ها. حداقل می‌توانم بگویم تا پیش از این، همیشه همین‌طوری بود؛ اما دژه‌ی نیمه‌شب قبلاً مکانی جادویی بوده، پس شاید امروز با روزهای دیگر فرق داشته باشد. به کفش‌های پُر کلمه‌ام خیره شدم و تمرین کردم: «اسم من فلیسیتی جونپیر پیکله. من اهل اینجا و اون‌جا و همه‌جای دنیام.»

چیزی که می‌خواستم بگویم، از چیزی که حقیقت داشت، بهتر بود. حقیقت: من فلیسیتی جونپیر پیکل هستم و اهل هیچ‌جای دنیا نیستم! آه کشیدم. به‌گمانم این‌همه اسباب‌کشی و گشت‌وگذار باید باعث می‌شد جسور و خوش‌حال و رها شوم. عجیب است که فقط حس می‌کنم گم شده‌ام. نمی‌دانستم که بیدل حتی آن‌موقع هم مشغول تماشایم بوده. البته خیلی زود می‌فهمیدم. در دژه‌ی نیمه‌شب، بیدل همیشه مشغول تماشا بود.



لحظه به لحظه‌ی معرفی‌ام به کلاس ششم دبستان استون‌بری، دقیقاً همان قدر وحشتناک پیش رفت که انتظارش را داشتم. به محض اینکه دهانم را باز کردم تا حرف بزنم، این کلمه‌ها را دیدم که مثل موشک از توی قفسه‌ی کتاب تِه کلاس بیرون پریدند.

کودن

تنها

پِپِه

کله پوک

سعی کردم با پلک زدن کلمه‌ها را ناپدید کنم، اما مثل بادکنکی که باد می‌شود، بزرگ‌تر می‌شدند. بعد از دو دقیقه سکوت دردناک، بالاخره توانستم مین‌مِن کنم: «اسم من فلی...» و همان دخترهایی که کنار دستگاه مدافروشی دیده بودم و حالا ردیف اول کلاس نشسته بودند، ریزریز خندیدند. این‌هم از روز اول مدرسه!

همین‌طور که به کفش‌های پُرکلمه‌ام خیره شده بودم و قدم لرزانی به‌طرف صندلی‌ام برمی‌داختم، دو دست به‌آرامی شانه‌هایم را چسبید و سر جا منجمدم کرد.

سرم را بلند کردم و صورت خندان معلم جدیدم، خانم دیوینیتی لاسون را

دیدم. خانم لاسون بی‌شک جوان‌ترین معلمی بود که تا آن روز داشتم؛ و البته زیباترینشان. موهایش به‌شکل حلقه‌هایی گرد و بلند، روی شانه‌هایش ریخته بود. اگر روی سرش تاجی می‌گذاشتی، شبیه شاهزاده‌های کتاب‌قصه‌ها می‌شد. پرسید: «افتخار می‌دی خودم به کلاس معرفیت کنم، فلیسیتی؟» توانستم سرم را تکان بدهم.

«فلیسیتی یه عالمه ماجراجویی جالب رو گذرونده. اون با خونواده‌ش توی شیش تا ایالت زندگی کرده!»

وقتی روی صندلی خالی ردیف جلو می‌نشستم، تقریباً لبخند به لب داشتم. بغل‌دستی‌ام پسری بود که توی دفترش مرغ و خروس می‌کشید. توی کلاس، به‌اندازه‌ی کافی جادو وجود نداشت تا جلوی لُکنتم را بگیرد یا جلوی این‌همه آدم به من اعتماد به نفس بدهد؛ اما تقریباً لبخند می‌زدم. این یعنی دَرّه‌ی نیمه‌شب قطعاً با همه‌ی جاهای دیگری که بودم، فرق داشت. خانم لاسون به‌طرف تخته‌سیاه رفت و کلمه‌ی آشنایی را روی آن نوشت:

استون‌بری

نمی‌فهمیدم چرا این کار را کرد. حتی من هم که روز اولم بود، اسم مدرسه را می‌دانستم؛ بقیه هم که چند هفته بود به مدرسه آمده بودند، حتماً اسم مؤسسه‌ی آموزشی خودشان را بلد بودند. خانم لاسون یک گچ زرد برداشت و وسط کلمه خط کشید تا به دو قسمت تقسیم شود:

استون / بری

این من را یاد تخم عنکبوتی انداخت که ماما روی صندلی عقب ترشی‌ها لاپینو پیدا کرده بود. هیچ‌کدامان چیزی درباره‌ی عنکبوت‌ها یا تخم‌هایشان نمی‌دانستیم؛ و با اینکه مشکلی با آن‌ها نداشتیم، ماما دلش نمی‌خواست آن‌ها توی ون راه بیفتند و توی موهایش لانه بگذارند. برای همین، تخم عنکبوت را با دمایپایی‌اش له کرد و ما خیلی زود فهمیدیم این احتمالاً بدترین کاری است که توی عمرش کرده! چون حدود یک میلیون

بچه‌عنکبوت از توی تخم بیرون زدند و روی صندلی عقب راه افتادند! ماما چیغ کشید و با دمپایی‌اش به آن‌ها حمله‌ور شد؛ اما فکر کنم بیشترشان فرار کردند. اگر هم هنوز توی ون باشند، ما زیاد نمی‌بینیمشان. عنکبوت‌ها زیاد اهل خودنمایی نیستند.

وقتی خانم لاسون، استون‌بری را به دو کلمه تبدیل کرد، برای من تبدیل شد به یک کلمه‌ی عنکبوتی! ناگهان آن دو کلمه هم تقسیم شدند و کلمه‌های جدیدی از توی دلشان بیرون خزیدند، از دیوارها بالا رفتند، از زیر در بیرون زدند و به راهرو رفتند:

تاب

سیر

سارب

نور

نور تنها کلمه‌ای بود که می‌خواستم نگه‌اش دارم. کفش‌هایم را روی ران‌هایم گذاشتم و با انگشت پایم، نور را نوشتم. امیدوار بودم کسی توی راهرو سارب را بگیرد. تا جایی که می‌دانستم، سارب یک کلمه‌ی واقعی نبود؛ اما قشنگ به نظر می‌آمد.

خانم لاسون چرخید و رو کرد به طرف همه‌ی ما. «واقعیتش اینه!» انفجار ناگهانی انرژی‌اش، من را آن‌قدر غافلگیر کرد که از جا پریدم! اما انگار جز من هیچ‌کس متوجه نشد. گمانم توی این چند هفته، به انرژی خانم لاسون عادت کرده بودند. باینکه خندان و با اعتمادبه‌نفس ایستاده بود، می‌توانستم این کلمه‌ها را ببینم:

اضطراب

تأثیرگذاری

بچه‌های تأثیرپذیر